

www.shariaty.com

www.mozaffarshariaty.com

پایگاه علمی ، ادبی و فرهنگی مظفر شریعتی



اسم من هیچکس است !

داستانی حقیقی ، صادقانه ، عاشقانه ، ابلهانه ، طنزآلود، از یک نام زندگی

من هم مثل سعید داستان دایی جان ناپلئون در یک بعد از ظهر روز تابستان سال 1355 درست در 18 سالگی یعنی در زیبا ترین و در عین حال احمقانه ترین سن زندگی هر فردی عاشق شدم . سنی که از طرفی احساس میکنی بزرگ شده ای و دیگر بچه نیستی و از طرفی هم بچه گانه ترین افکار و اعمال زندگی ات را در همین سن انجام میدهی !

به هر حال من هم به اقتضای انسان بودن از این قاعده نستثنی نبودم و آغاز هویت فردی خود را با عاشق دختر همسایه شدن آغاز کردم عشقی که مسیر زندگی ام را بکلی تغییر داد . در مواردی سوزاند و در مواردی شکوفا کرد . و چون داستان زندگی من میتواند داستان زندگی آینده و یا گذشته ی شما هم باشد شاید شنیدنش برایتان آموزنده و مفید باشد و یا خاطره انگیز و تلخ یا شیرین . در هر حال هنر زندگی بازی با طاس هایی است که طاس روزگار برایمان میریزد . هیچ طاسی خوب مطلق یا بد مطلق نیست و خوب یا بد بودن طاس را موقعیت مهره های یک بازی تعیین میکنند و هنر زندگی نیز بازی با طاسهای آمده است به هر حال هنوز دو سال به انقلاب سال 57 مانده بود که طاس زندگی مرا به خانه ی برادرم که تازه پس از پایان تحصیلات تخصصی اش در رشته ی ژنتیک از آمریکا بازگشته بود کشاند . یک ساختمان چهار طبقه شانزده واحدی استثنایی که تقریباً نیمی از ساکنان آنجا نوجوانان پسر هم سن و سال من داشتند و نصف دیگرشان هم دختران نوجوان هم سن و سال من . برادر من هم که نخستین مرکز مشاوره ژنتیکی را در ایران تاسیس کرده بود ، در آن ساختمان برای خودش احترامی داشت و از قبل این احترام بود که من هم به عضویت باشگاه جوانان این ساختمان ویژه پذیرفته شده بودم در آن زمان بر عکس این روز ها مردم دنبال بهانه میگشتند که جشنی راه بیندازند . بخصوص ساکنان این ساختمان 16 واحدی که همه نو جوانهایی هم سن و سال من داشتند . دختر و پسر های جوانی که اغلب توی پارکینگ و یا پشت بام و یا کنار پنجره مشغول آماده شدن برای امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان بودند ! بزرگتر ها هم معمولاً عصر ها در حیاط و پارکینگ دور هم جمع میشدند و اغلب بساط چای و نان و پنیری هم بر قرار بود. همسایه هایی که در طول عصر و شب از سر کار باز میگشتند معمولاً همانجا در پارکینگ یکی دو ساعتی مشغول گفتگو میشدند و بعد میرفتند خانه شان و البته بچه هایشان هنوز توی پارکینگ مشغول درس خواندن و تبادل نظر های درسی بودند !

القصه دوران ، دوران جوانی بود و ساختمان هم بورس جوانانی که تقریباً هر کدام دلی داده بودند و قلوه ای گرفته بودند . من هم برای آنکه از این قافله عقب نباشم تلاش خودم را میکردم اما چون نه قیافه و تیپ دختر پسندی داشتم و نه اخلاق و رفتارم مثل بقیه پسر های آن دوران بود از این بوستان چیزی نصیب من نشده بود . یکی از بچه های آن

محل یک موتور هارلی دیویدسون داشت که صدای بسیار آرام اما پر قدرت و هیبتش ، هر پسر جوانی را مست میکرد . تپش هم شبیه آرنولد فیلم ترمیناتور بود طوری بود که به این موتور ها می آمد . وقتی وارد محوطه ی ساختمان میشد سر کله همه پسر های ساختمان توی حیاط و دختر ها پشت پنجره ها پیدا میشد . احتمالا خیلی از اون دختر ها آرزو شون بود مثل هنرپیشه های فیلمهای سینمایی اون دوران (و همه دوران ها !) پشت ترک موتور او یک دوری توی پارک وی بزنند (بزرگراه چمران فعلی) اما در این میان من یک دو چرخه قد کوتاه دسته بلند با یک زین باریک مسخره داشتم که البته انصافا به خودم خیلی می آمد ! . یک رادیو اف ام ، یک چراغ جلوی باتری دار و تغییر در زین و ترک آن هم قیافه اش را مسخره تر کرده بود . هنوز به خاطر ندارم وسیله ای را برای استفاده شخصی از حالت استاندارد آن خارج نکرده و چیزی به آن کم و زیاد نکرده باشم ! به هر حال معمولا با این دو چرخه مضحک رفت و آمد میکردم .

یک روز که من با همین دوچرخه وارد آن ساختمان شدم دیدم همه جا چراغانی شده و کلی بادکنک و کاغذ کشی به در و دیوار آویزان شده است . نیمه شعبان بود و بهانه ای موجه برای جشن و شادی . تعداد زیادی صندلی در پارکینگ چیده شده بود و میز ها هم پر از میوه و شیرینی و تنها چیزی که کم بود حضور یک عکاس بود که طبق معمول ، دوربین به دست و با دوچرخه هارلی دیویدسون اش از راه رسیده بود. فوراً رفتم و دو حلقه فیلم سیاه و سفید سی و شش تایی کدک و تعدادی باتری برای فلش دوربین خریدم و برای عکس برداری از آن جشن آماده شدم و در همین شب بود که دختر یکی از همسایگان که تا حالا هم او را ندیده بودم و با بقیه دختر های ساختمان هم رفتاری کاملاً متفاوت داشت نظر مرا به خود جلب کرد و به اقتضای آن سن و سال دست به نقد همانجا یک دل نه که صد دل عاشقش شدم . عشقی که 13 سال در آتشش سوختم !



یکی دو سالی از من کوچکتر بود و در حالیکه من تازه دیپلم را گرفته بودم او تازه امسال داشت دیپلم میگرفت . مهمانی تمام شد و من همان شب عکسها را چاپ کرده و فردا صبح عکس های او را گذاشتم توی یک پاکت و با تمام سرعت و با همان دوچرخه مسخره ام آمدم به منزل برادرم ، زنگ خانه شان را زدم . پدرش در را باز کرد. مرد مسن قد بلندی بود با موهای سپید که چندین بار او را در پارکینگ دیده بودم . با قدرت تمام گفتم " ببخشید دختر خانمتون هستن ؟! " کمی تعجب کرد اما من با چنان قاطعیتی این را پرسیده بودم که احتمالا عکس العمل دیگری نمیتوانست داشته باشد و او را صدا کرد ، من هم سلام کردم و عکسها را به او دادم . درست یادم نیست اما هنوز چند روز یا چند هفته ای نگذشته بود که دیگر طاقت نیاورده و ماجرای عشق باشکوهم را نسبت به او در نامه ای نوشته و به او دادم و او هم فردای آن روز با پاسخ باشکوهی در زیرش آن را به من باز گرداند . جواب همیشگی ، ثابت و غیر قابل تعویض همه دختر ها وقتی که میخواهند از شر پسری خلاص شده و محترمانه به او بگویند که بروی کارش ... " شما پسر خوبی هستید اما من میخواهم ادامه تحصیل بدهم " ... من هم شکست خورده و غمگین و شرمنده و دست از پا درازتر رفتم پی کارم . اما نه تنها مهرش از دلم بیرون نرفت که بیشتر به او علاقمند شدم و عزمم برای وصالش بیشتر شد .

من در آن مقطع بر خلاف سایر افراد خانواده ام که همه تحصیلات دانشگاهی و در شاخه های پزشکی داشتند شیفته سینما و فیلمبرداری و عکاسی بودم و به همین دلیل به قول معروف جزو بچه های درس خوان نبودم . بنابراین در همان سال اخذ دیپلم دانشگاه قبول نشدم و در ذهنم چنین میگذشت که اگر نتوانم اینجا رشته ی سینما بخوانم به سادگی (مثل همه ی دیگران) برای ادامه ی تحصیل به آمریکا خواهم رفت . به اصرار خانواده و برادرم حتی چندین پذیرش از دانشگاههای معتبر آمریکا برای تحصیل در رشته پزشکی نیز اخذ کرده بودم که البته در آن زمان کاری بسیار آسان بود و کافی بود برای یک دانشگاه درخواست بفرستی و در مدت دو هفته پذیرش دریافت کنی آن هم با خوابگاه و امکاناتی که تنها با دلار هفت تومانی به آسانی در اختیار میبود ! اما در آن سال قطار روزگار ایران و ایرانیان در مسیر تغییر قرار گرفته بود ، تغییری که تنها در مدت یک سال همه چیز را تغییر داد .

بر خلاف من او برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت . من هم که بشدت به سینما و به فیلمبرداری و کارگردانی علاقه داشتم در آزمون تنوری رشته کارگردانی سینما قبول شدم . در مرحله ای از آزمون ، قطعه کوتاهی فیلم هم برایمان نمایش میدادند که میبایست اشکالات فنی و کارگردانی آن را حداقل در ده مورد توضیح میدادیم . من تا حدود بیست و چند مورد اشکال را نوشتم و تذکر دادم که اگر جا بود بیشتر هم مینوشتم . در روز آزمون عملی میتوانستیم اگر نمونه کاری هم داشتیم آن را ارائه کنیم . آن روز هیئت داوران بعد از اینکه به همین مطلب من گیر دادند وقتی تنها فیلمی که توسط یک دوربین فیلمبرداری سوپر هشت گرفته بودم را ارائه کردم . با عصبانیت به من گفتند که این یک فیلمبرداری و تدوین حرفه ای است و نمیتواند کار شما باشد و مرا به دلیل این کار زشت مردود اعلام کردند! راستش فقط یک بار دیگر در کلاس دوم دبستان قلبم اینطور شکسته شده بود و آن نیز وقتی بود که معلم دبستان کاردستی مرا که یک مکعب مستطیل مقوایی بود کار پدر و مادرم دانست و به من نمره ده داد ! ماجرای آن فیلم یعنی اولین فیلمی که گرفته بودم این بود که روزی یکی از دوستان خواهرم به منزل ما آمد و دوربین فیلمبرداری 8 میلیمتری اش را خانه ما گذاشت تا بعد بیاید و ببرد . من از او اجازه گرفتم تا فیلمی با آن بگیرم و او هم اجازه داد . فوری به عکاسی کنار خانه رفتم و چند حلقه فیلم سوپر هشت خریدم به اضافه یک سه پایه که میدانستم ضروری است . فردا صبح خروس خوان به اتفاق خواهر زاده خردسالم راهی پارک ملت (شاهنشاهی آن زمان) شدم و مقداری فیلم گرفتم . آن موقع باید فیلمها را می گذاشتیم داخل پاکتی که در جعبه فیلم خام بود و میفرستادیم به آلمان تا چاپ میشد که یک ماهی طول میکشید . در این مدت هم من یک دستگاه موویولا ی کوچک برای تدوین و یک آپارات خریدم و با رسیدن فیلم آنها را سر هم کرده و این همان فیلمی بود که به عنوان نمونه کار به داوران ارائه کرده بودم . من تا آن زمان دستم هم به دوربین فیلمبرداری نخورده بود اما به نوعی فیلمبرداری ، کادر بندی و همه آنچه لازمه یک فیلمبرداری و تدوین حرفه ای است را در ذهنم داشتم و چند کتاب هم در زمینه اصول کارگردانی سینما مطالعه کرده بودم . بنابراین ذهن من دقیقاً میدانست که چه باید بکند و به همین دلیل هم آن فیلم با وجودیکه اولین تجربه فیلمبرداری و تدوین من بود اما به گفته همان هیئت داوران کاری حرفه ای از آب در آمده بود .

به هر حال انقلاب شد و من به عشق خدمت به وطن دور تحصیل در خارج از کشور را خط کشیدم و در وطن ماندم . که البته نه توانستم به خودم خدمتی بکنم و نه به وطنم و انقلاب فرهنگی هم دانشگاههای ایران را تعطیل کرد ! اما از طرفی من به رشته های علمی و مهندسی هم علاقه زیادی داشتم و از همان کودکی دل و روده ی وسیله ی برقی و الکترونیکی را نبود که بیرون نریخته باشم . البته متأسفانه ریاضی من به دلیل شلاقیایی که در کلاس دوم ، سوم دبستان بله دوم و سوم دبستان ! از معلمها میخوردم خوب نبود و هر محاسبه ریاضی مرا به یاد هیولایی می انداخت که در کلاس دوم دبستان معلم ما بود و از شلاق زدن بچه ها با تسمه پروانه اتوموبیل لذت میبرد ! اما هندسه و فیزیک من قوی بود . من در خانه و در آرامش شاید بتوانم یک مسئله ریاضی را حل کنم اما اگر از من بپرسید دو ، هفت تا چند میشود؟ چهره آن هیولای معلم نمای کلاس دوم دبستان و شلاقش می آید توی ذهنم و اگر چه مثل دوران کودکی اتفاقی در شلوارم نمی افتد ! اما هر عددی از جدول ضرب را ممکن است به شما تحویل دهم و اگر نپذیرید ، عدد دیگری خواهم گفت . ! به هر حال پس از چند سالی دانشگاهها دوباره باز شدند اما رشته مورد علاقه من یعنی سینما در میان آنها جایی نداشت ! وقتی هم که پس از سالهای دیگری این رشته هم دوباره وارد رشته های یکی دو مرکز محدود وابسته به صدا و سیما شد برایش هم شرط سنی گذاشتند و شرایط دیگری! که دیگر نه با سن من میخواند و نه با حال و هوا و روحیه من .

بنابراین من هم که دوره های آزاد الکترونیک متعددی را در مراکز خصوصی موجود گذرانده بودم ، وارد بازار کار شدم . تقریباً جزو اولین کسانی بودم که با اصول علمی و الکترونیکی دستگاههای ویدئو (ویدئو کاست یا ویدئو تپ) آشنا بوده و به تعمیر این دستگاهها اشتغال داشتم و البته در همین زمان نیز به عنوان تکنسین الکترونیک در یک شرکت تولید تلویزیون و دستگاههای صوتی معروف نیز مشغول به کار شده بودم . و البته ارتباطم با آن ساختمان و بچه های آنجا همچنان حفظ شده بود . با این تفاوت که به جای آن دوچرخه مسخره حالا دیگر یک اتوموبیل پژو 404 قراضه زیر پایم بود و دیگر هم آن نوجوان چرمنگ چندین سال پیش نبودم .



مدتی گذشت و آن دختر و به عبارتی عشق با شکوه من هم بعد از انقلاب به ایران بازگشته بود و به ادامه تحصیلش در رشته ی اقتصاد در دانشگاه تهران مشغول شده بود . اغلب او را در منزل یکی از همسایه های آن ساختمان (ساختمان خانه برادرم) که خانه اش پاتوق اهل آن ساختمان بود میدیدم . خانم مسن اما بسیار خوش رویی بود که با تنها پسرش که هم سن و سال خودم بود آنجا زندگی میکرد . در خانه اش همیشه باز بود و سماورش هم همیشه روشن . تقریباً همه اهالی ساختمان عادت داشتند وقتی از بیرون یا سر کار می آمدند سری به او میزدند. معمولاً خودمان در آشپزخانه چایی میریختیم و می آوردیم و مینشستیم و با هم گپ میزدیم . تلویزیون رنگی 27 اینچ پارس گروندیک او هم توسط یک رشته سیم به ویدئوی تی سون سونی یکی از همسایه ها وصل بود . ویدئو آن موقع که قاچاق و جرم هم بود حدود 120 هزار تومان قیمت داشت یعنی تقریباً معادل یک اتوموبیل ، و فقط تعداد کمی این دستگاه را در خانه داشتند و کسانی هم که داشتند معمولاً چند سیم به همسایه ها میدادند . روحش شاد حسین آقا صاحب آن ویدئو که خیلی زود و در جوانی هم در اثر بیماری قلبی درگذشت تقریباً شبها ساعت هشت می آمد خانه و معمولاً ساعت نه یا ده یک نوار میگذاشت و دیگر جنبنده ای در حیاط ساختمان پیدا نمیشد . و البته تخصص من هم در تعمیر این دستگاهها حضور مرا به حضوری مثبت تبدیل کرده بود .



به هر حال خانه خانم " ف " نه تنها پاتوق من که پاتوق خیلی از بچه های آن محل و حتی محل های خیلی دور تر شده بود . خیلی از جشن های تولد و مهمانی های مشابه را هم همسایه ها در اینجا بر پا میکردند و من هم عکاس و فیلمبردار بودم . مسافرتهاى دسته جمعى زیادى هم بویژه به اطراف سد کرج و چالوس صورت میگرفت که این اواخر تقریبا در همه آنها عشق ثابت و غیر قابل تعویض من هم حضور داشت . اما دیگر ، هم من ، و هم او در سن و سال و موقعیت ازدواج بودیم . قیافه و ظاهر من هم دیگر به آن افتضاحی اوایل عاشق شدنم نبود ! و احتمالا اگر دختری دنبال آرنولد با موتور هارلی دیودسون نمیگشت شاید میتوانست یک جوری ظاهر مرا تحمل کند و دلش را به برخی ویژه گیهای احتمالی دیگرم خوش کند ، یا دست کم من اینطور امیدوار بودم . حقوق من هم برای اجاره یک آپارتمان دو خوابه معمولی کافی بود ضمن آنکه در تعمیر تلویزیون ، ویدئو و سیستمهای صوتی هم مهارت داشتم که منبع درآمد دوم من بود . بنابراین به سادگی میشد که زندگی مشترکمان را شروع کنیم . بنابراین واقعا در فکر ازدواج و تشکیل خانواده بودم . اما همه تلاش های من در جلب نظر این معشوق سنگدل در همه این سالها به هیچ نتیجه ای نرسیده بود و البته داستان عشق یکطرفه من نسبت به او را هم کسی در آن ساختمان و کوی و محل نبود که نداند . شادروان پدرم که میدانست دلیل اینکه خانه برادرم و آن ساختمان خانه دوم من شده است تنها میتواند اثر وجود یک رابطه عشقی باشد بارها به من گفته بود " پسرم مثل مرد برو جلو اگر دادند بگو خدا را شکر ، اگر ندادند بگو خدا بزرگ است ! " البته او نمیدانست که من این کار را سالها پیش کرده بودم و از آخرین باری هم که تقریبا به صورت همگانی برای چندمین بار مراتب عشقم را به او اظهار کرده بودم مدت زیادی نمیگذشت . داستانش از این قرار بود که یکی از مسافرت دسته جمعی به شمال مصادف شده بود با تعویض دوربین فیلمبرداری هشت میلیمتری من به یک دستگاه دوربین فیلمبرداری ویدئو . یک دوربین غول پیکر متصل به یک ویدئوی قابل حمل که مثل یک کیف به گردن آویزان میشد . بنابراین از آن مسافرت یک فیلم یک ساعته تهیه کرده بودم که چون در زمینه فیلمبرداری هم ذوق و شوق و هم اندکی استعداد داشتم فیلم زیبایی هم از کار در آمد . صحنه آخر این فیلم را با آهنگ عاشقانه فیلم میشل استروگف که آن دوران از تلویزیون پخش میشد به تصویری از او که در حال عکاسی از من بود با خودم که در حال فیلمبرداری از او بودم به نحو زیبایی ترکیب کرده بودم به نحوی که روشن شدن فلاش دوربین او و تصاویر به نمایش گذاشته شده بعدی مفهومی جز ابراز عشق عمیق من به او نمیتوانست داشته باشد .



در روز نمایش این فیلم که طبق معمول در خانه خانم " ف " و با حضور همسایه ها پخش میشد ، در این لحظه از فیلم همه شروع کردند به دست و سوت زدن و مبارک مبارک گفتن اما حتی این ترفند سینمایی هم بر دل سنگ او اثری نکرده بود . بنابراین تصمیم گرفتم از موقعیتی که در شرکت محل کارم برای ازدواج با دختری پیش آمده بود استفاده کنم . تقریباً غیر ممکن بود در این مورد اقدام می‌کردم و انجام نمیشد دختر بسیار خوبی هم بود اما باز هم دل دیوانه جلوی عقل ناقصم را گرفت و تصمیم گرفتم آخرین تیر ممکن را هم به امید اجابت پرتاب کنم و آن اعلام خبر ازدواج قریب الوقوع خودم بود در شرکتی که کار می‌کردم . البته هنوز برای این امر اقدامی هم نکرده بودم و تنها می‌خواستم عکس العمل او را در برابر این آخرین تیر رها شده از ترکش هم بدانم . خبر را ساعت نه شب به خانم " ف " گفتم . فردای آن روز بود که به من خبر رسید این آخرین تیری که با نا امیدی تمام پرتاب کرده بودم به هدف خورده بود و او که این خبر را شنیده بود فوراً خواستار ملاقات با من شده بود(بیخود نیست که می‌گویند زن ها مانند سایه هستند ! دنبالشان بدوی فرار میکنند ، از آنها دور شوی دنبال می آیند !) . عصر آن روز در جلوی ساختمان سوار اتوموبیل پژو قراضه من شد . اما این بار در صندلی جلو (قبلاً هم در مسافرت‌های سوار ماشین من شده بود اما به اتفاق همسایه های دیگر) از من پرسید " شنیده ام می‌خواهید ازدواج کنید ؟ " و بقیه ماجرا را دیگر میتوانید حدس بزنید . تنها چند روز بعد برای اطلاع دادن به پدرش و تعیین زمان عقد و عروسی راهی مسافرت شد (مادرش سالها قبل در گذشته بود و پدرش همسر دیگری اختیار کرده بود که دست کم رفتارش با او بی شباهت به رفتار نامادری سیندرلا نبود !) . اما پدرش به دلیلی که شاید دور از منطق هم نبود با ازدواج ما مخالفت کرد . دلالی که خود ما هم میدانستیم اما شاید عشق دو طرفه ای که سرانجام اینک شکوفه زده بود سعی در کنار آمدن با آن داشت . به هر حال ما همچنان نامزد ماندیم اما کارمان فقط شده بود هفته ای یکی دوبار چند ساعتی با ماشین دور شهر گشتن ، در پارک قدمی زدن و یا در رستورانی شامی خوردن . و البته بحث در مورد شرطی جدید از طرف او برای ازدواج با من و آن ادامه تحصیل من بود در دانشگاه ، که با توجه به تعطیلی دانشگاهها بعد از انقلاب از آن به دور افتاده بودم . برای اجابت این درخواست که مورد علاقه خود من و خانواده ام هم بود من از کار خود استعفا دادم و به درس خواندن تمام وقت مشغول شدم . این شرط او برای ازدواج با من او را در نزد خانواده ی من بسیار محبوب نیز کرده بود اما به هر حال پس از حدود ده سال سال دور افتادن از تحصیل و اشتغال به کار ، بازگشت به آن ، آنهم برای قبولی رشته ای بالا که در نظر داشتم دیگر برای من که کار آسانی نبود . بخصوص که هم در ریاضیات ضعیف بودم و هم در عربی و در رقابت بالایی که در آن زمان برای ورود به دانشگاه وجود داشت ضعف در هر یک میتوانست داوطلب را بکلی از رشته های بالا دور کند . به هر حال در اولین سال کنکور رتبه ده هزار شدم و در دومین تلاش دو هزار که باز هم با توجه به رشته ای که در تهران می‌خواستم هنوز فاصله زیادی داشت .

آن زمان کمیته ها بسیار فعال بودند ! و اگر دختر پسری را با هم در خیابان می‌گرفتند یا باید پسر دختر را عقد میکرد و یا هر دو نوازش ضربات شلاق را تجربه میکردند ! . بنابراین من هم هر وقت با هم بیرون می‌رفتیم مرتب از جلوی کمیته ها رد میشدم !! و یا اگر در خیابان ماشین آنها را میدیدم سعی میکردم یک جوری توجه شان را جلب کنم شاید بیایند ما را بگیرند و عقدمان کنند ! اما نمیشد که نمیشد ! به هر حال دوران نامزدی ما که شامل هفته ای دو بار با ماشین

دور شهر چرخیدن بود بدون آنکه کمپته ای ما را بگیرد و عقدمان کند نزدیک سه سال به درازا کشید و سرانجام به دنبال یک برخورد و نگاه سرد از او و با خداحافظی ساه من در یک لحظه تلخ و باور نکردنی به آخر رسید .

هیچگاه نفهمیدم چرا او ناگهان اینچنین سرد شد . هیچگاه هم این را نپرسیدم . چرا که من دلایل موجه بسیاری را برای عدم خوشنودی او از این ازدواج میپذیرفتم و به او حق میدادم که به چنین مسائلی بیندیشد . چرا که عمیقاً باور داشته و دارم که در غیر این صورت آنچه وجود دارد عشق نیست بلکه حس تمایل به تصرف و مالکیت چیزی است که میخواهیم . من او را با تمام وجود میخواستم اما به همراه احساسی متقابل . بر این باور بودم که شاید سالها نقش بازی کردن من برای جلب توجه او ، از من برای او چهره ای ساخته بود که وقتی در این دوران نامزدی طولانی با خود واقعی من آشنا شده بود ، مرا آنی نمیدید که تصور میکرده است . مسائل و مشکلاتی هم که در صورت ازدواج با من ممکن بود با آنها درگیر شود نیز شاید خارج از توان تحمل و یا تمایل او میبود . اطمینان داشتم که در محدوده ای از زمان حقیقتاً خواهان ازدواج با من بود و در عشقش صداقت داشت . و با توجه به شخصیت بسیار بالا و پایبند اخلاقی که داشت ، باید تحت فشار بسیاری تصمیم به تغییر مسیر گرفته باشد . اما به هر حال این تصمیم شاید عاقلانه را گرفت و مسیر زندگی اش را از من جدا کرد و من نیز برای آنکه زیبایی عشق را برای منافع خود لگد مال نکنم میبایست او را در انتخاب راهش آزاد میگذاشتم . و چنین نیز کردم . اما هنوز با خودم فکر میکردم که شاید این نیز آخرین تیر در ترکش اوست برای آنکه مرا وادار کند که امسال دیگر هر طور شده وارد رشته مورد نظرم در دانشگاه شوم . بنابراین به همه دوستان و آشنایان خود گفتم که مدتی به شیراز میروم و بنابراین رفت و آمدهای خودم را قطع کرده و به سختی مشغول درس خواندن و آماده شدن برای کنکور شدم . روزی 14 ساعت درس میخواندم . ساعتی داشتم که در مسیر باتری آن کلیدی قرار داده بودم . هر وقت درس میخواندم کار میکرد و هر وقت که به هر کاری بجز درس خواندن مشغول بودم خاموشش میکردم تا وقتی که 14 ساعت درس خوانده باشم . در و دیوار اتاقم پر بود از مطالب درسی و فرمولهای فیزیک و شیمی . درس ها را روی نوار کاست میخواندم تا در هنگام رانندگی برای برخی امور ضروری و حتی هنگام خوردن شام و نهار با استفاده از یک دستگاه واکمن همچنان آنها را گوش کنم . برای آنکه صبح ها بیدار شوم ساعتی را دستکاری کرده بودم به نحوی که وقتی زنگ میزد برای خاموش کردنش باید میدویدم و میرفتم پشت بام و خاموشش میکردم ! تا به این ترتیب خواب از چشمان بیرون برود .



و خلاصه اینجوری خودم را برای کنکور آماده میکردم که درست یک هفته به امتحان کنکور به من خبر رسید که او کارت عروسی اش را به همسایه های آن ساختمان داده است اما نام داماد نام دیگری بود ! و تعجب و پرسش همه که داستان چیست ؟! دنیا دور سرم چرخید و باور نمیکردم . اما حقیقت داشت . یک آقای دکتر از خارج از کشور برای اختیار کردن همسری از ایران و بردن او آمده بود و راهی که من با سالها تلاش نتوانسته بودم بروم را او در یک هفته طی کرده بود . همان شب به آن ساختمان رفتم و با خانم " ف " صحبت کردم . فردای آن شب هم خانم " ف " به من خبر داد که بروم

و هدایایم را پس بگیریم ! مقصود هدایایی بود که در طول دوران نامزدی به او داده بودم . از جمله حلقه ای که مادرم به او داده بود . هدایای من معمولاً ارزش مادی نداشتند . راستش من خیلی هم درک و شعور و یا به قول امروزی ها فرهنگ این قبیل رفتار را نداشتیم . یادم می آید اولین باری که او را برای نهار به رستورانی دعوت کرده بودم او را به رستورانی نزدیک خانه خودمان بردم که غذای خوبی داشت اما محیط مناسبی برای یک نهار دوران نامزدی نبود و من اصلاً به ذهنم نرسیده بود که آدم با نامزدش نمیره همچین جایی نهار بخوره ! راستش خوب که فکر میکنم میبینم چیزی که در جواب خانم " ف " در دلیل بهم خوردن رابطه اش با من گفته بود پر هم بی راه نبود! خانم " ف " از او پرسیده بود " مگه مظفر چه عیبی داشت ؟! " و او هم در پاسخ گفته بود " فقط اخلاقش خوب بود ! " به هر حال من هم یک نامه برایش نوشتم تا خانم " ف " به او بدهد . برایش نوشتم که آن هدایا را با تمام عشق به او داده ام و باز نخواهم گرفت . خانم " ف " و چند همسایه دیگر هم سعی کرده بودند نظرش را عوض کنند اما برای او که درست مانند سیندرلا بعد از مرگ مادر سختی های زیادی کشیده بود آن آقای دکتر ، شاهزاده نجاتی بود که با کالسکه اش آمده بود تا او را به سرزمین رویا هایش ببرد . به هر حال تنها یک هفته بعد و درست در شب امتحان کنکور من ازدواج کرد و چند ماه بعد هم برای همیشه از ایران رفت . کنکوری که با وجود آمادگی بسیاری که برایش داشتم فقط برای جلوگیری از اندوه مادرم در شرایطی در جلسه آن حاضر شده بودم که قادر به خواندن سوالها هم نبودم چه رسد به پاسخ به آنها .

در طول آن یک هفته و تا قبل از عروسی او من یک ویدئو ی کوتاه بر مبنای ترانه زیبای خزان با صدای عقیلی " و نیز ترانه زیبای دو صدایی "بردی از یادم" دلکش / عقیلی تهیه کردم که شامل تصاویری بود از مسافرتها و لحظات خوشی که با هم داشتیم . تقریباً اطمینان داشتم این ویدئو میتواند احساسات او را به شدت برانگیخته و او را به من باز گرداند ، اما این بار بر خلاف همه سالیان گذشته با منطق خود به این ماجرا اندیشیدم . با خود اندیشیدم اگر او چنین کرده و چنین میخواهد به هر دلیل ، او نمیتواند کسی باشد که من در ذهنم تصورش را داشتم و آرزویش را . و اگر اکنون او را به شکلی کاذب و با این ترفند بدست آورم قطعاً روزی آنهم در شرایطی دشوارتر او را از دست خواهم داد . پس باید که او را آزاد بگذارم تا به راه خود برود . و چنین نیز کردم و آن نوار را به او ندادم . نمیخواهم ریاکارانه ادعا کنم که در آن زمان برایش آرزوی موفقیت هم میکردم . نه ! اما وقتی خبر مادر شدنش را شنیدم دیگر خودم را موظف میدانستم که آرزویی جز موفقیت در زندگی برایش نداشته باشم . و در آن زمان بود که پذیرفتم که پرونده این عشق و خاطرات زیبای آن برای همیشه برایم بسته شده است .

چند ماهی گذشت و به دلیل آمادگی خوبی که از نظر درسی داشتم در سه آزمون دانشگاهی و در سه رشته مختلف الکترونیک ، زیست شناسی و میکرو بیلوژی قبول شدم . مجدداً در یک کارخانه صنایع الکترونیکی مشغول به کار شدم و کارم شده بود دقیقاً دور تهران چرخیدن . با یک پیکان قراضه بین سعادت آباد ، جاده ی دماوند ، شهر ری ، تجریش و ازگل در رفت و آمد بودم ! و رفع و رجوع کردن همزمان شدن امتحانات این دانشگاهها با هم و با کار در آن شرکت و مشکلات ناشی از مرخصی های زیادی که استفاده میکردم اگر چه برایم بسیار شاق بود اما از طرفی هم بهترین وسیله ممکن بودند برای فکر نکردن به آنچه برایم اتفاق افتاده بود . مدتی بدین منوال گذشت و در نهایت تداخل برنامه ی درسی و امتحانات سه دانشگاه مختلف باعث شد تا تنها رشته ی زیست شناسی را در جهت ادامه تحصیل در شاخه ی ژنتیک تمام کنم که در این صورت میتوانستم با برادرم که اینک خود به قطب مهمی از ژنتیک کشور تبدیل شده بود و در آن زمان برنامه هایی برای تاسیس یک آزمایشگاه ژنتیک داشت - که البته هرگز هم اجرا نشدند ! - همکاری کنم .

بچه های ساختمان دیگر هر کدام به گوشه ای از دنیا رفته و سرنوشتی پیدا کرده بودند که از خیلی نیز بی اطلاع بودم . خیلی از همسایه های قدیمی هم از آن ساختمان رفته بودند . درست در خانه مجاور خانم " ف " هم خانواده جدیدی ساکن شده بودند که دختر جوانی داشتند . دانشجوی رشته روانشناسی بود و چند بار او را در منزل خانم ف دیده بودم با وجود آگاه بودن از رابطه عشقی من و آن دختر ، و یا آنطور که خودش میگفت به خاطر همین رفتار من به من اظهار علاقه برای ازدواج کرد . (در شب عروسی آن دختر و یا به عبارتی معشوق سابق من ، خیلی ها انتظار داشتند من مانند هنر پیشه

های فیلمهای فارسی وسط عروسی سر و کله ام پیدا شده و عروسی را به هم بزنم در حالیکه من برای آنکه او و خانواده اش با آسودگی خاطر جشن عروسی را برگزار کنند به اتفاق چند تن از دوستانم از تهران خارج و به مسافرت کوتاهی رفتم (به هر حال ، این بار نه مخالفی در کار بود و نه مشکل و شرط و شروطی . به خاطر مادرم که هم آرزوی ازدواج مرا داشت و هم از بهم خوردن ازدواج من با آن دختر ناراحت بود و هم به دلیل بیماری قلبی نگران ندیدن آن بود ، خیلی سریع با خانواده ام به خواستگاری رفتیم و قرار ازدواج هم گذاشته شد . فردای آن روز من و آن دختر خاتم برای تدارک امور عقد و ازدواج با هم بیرون رفتیم . سر راه به پارکی رسیدیم . تصمیم گرفتیم قدمی بزنیم . هنوز چند قدمی نرفته بودیم که یک ماشین پاترول کمیته کنارمان نگه داشت . دو نفر مسلح از ماشین آمدند پایین و یکی از آنها از من پرسید این خانم کیته؟! من هم گفتم نا نا نا نا مزدم . گفتن این کلمه همان و ادامه داستان همان که میتوانید حدس بزنید آن دختر با استشهاد پدر و مادرش مبنی بر اینکه از ملاقات ما خبر داشتند و مادر تدارک ازدواج هستیم و من با تعهد ارانه عقدنامه از نوش جان کردن شلاق جان پدر بردیم اما به هر حال این ازدواج هم به دلیلی احمقانه به سرانجام نرسید ! . ماجرا از این قرار بود که فردای آن روز پدر آن دختر از من خواست تا با در دست داشتن مدارک خود به دیدن او بروم ! منظور از مدارک هم حکم استخدای ، گواهی دانشجویی و اینجور مدارک بود . من در پاسخ نشانی و شماره تلفن شرکتی را که کار میکردم و نیز دو دانشگاهی که درس میخواندم ، دادم و گفتم که تحقیق کار خود شماست و من از آن واهمه ای ندارم اما چون من برای خرید اتوموبیل شما نمی آیم که مدارک خودم را بیاورم بنابراین این کار را نخواهم کرد . و این سخن هم همان و مختومه شدن پرونده این ازدواج از سوی خانواده آن دختر نیز همان . مادرم به محض اینکه این خبر را از من شنید با ناراحتی به من گفت " آن دختر هر سازی زد رقصیدی ، برای این دختر و برای من مادرت هم این کار کوچک را انجام میدادی " و راستش من هم از کرده خود خیلی پشیمان شدم و حتی رسماً غلط کردم خودم را هم به شرف عرض پدر آن دختر رساندم اما غیرت کردی پدر خانواده راه برگشت را بکلی مسدود کرده بود . چندی بعد مادرم در اثر سکته قلبی درگذشت و مدتی بعد آن دختر بسیار خوب هم ازدواج کرد و رفت .

و باز هم چند سال گذشت ! در شرکتی الکترونیکی در زمینه صنایع الکترونیک مشغول به کار شده بودم . برادرم که (بعید میدانم 286 دانشجوی دکترای فیزیک بود یکی از اولین کامپیوتر های آن دوران را خریده بود . یک کامپیوتر و بعد 186 بودند نسل بعد 86 خیلی از خوانندگان این مطلب جایگاهش را بدانند . اولین کامپیوترهای شخصی و بعد پنتیوم ها با شماره های اولیه به تدریج وارد شدند . (آشنایی من با کامپیوتر در 486 و 386 سپس 286 آن مقطع باعث شد در آن شرکت هم بتوانم علاوه بر کارهای الکترونیکی جاری به کار با کامپیوتر موجود در آزمایشگاه نیز مشغول شده و شروع به فراگیری برنامه نویسی بانکهای اطلاعاتی کرده و گزارشات الکترونیکی

بخشهای آزمایشگاه و کنترل کیفیت را در این برنامه ها وارد کردم . خواهر زاده ای هم داشتم که با وجود سن کم بد جوری در برنامه نویسی وارد شده بود و برنامه های بسیار حرفه ای مینوشت و من شانس استفاده از کمکهای او را هم داشتم و البته این فعالیتها نه تنها به ارتقای شغلی من منجر نشد که در نهایت یک روز هم محترمانه به من خبر دادند که از فردا کارخانه پیدایت نشود ! در هر حال همکارانم در این شرکت پایشان را کرده بودند توی یک کفش تا من که به آستانه چهل سالگی نزدیک میشدم یکی از دختران شاغل در شرکت را برای ازدواج انتخاب کنم من هم که دیگر زندگی مجردی بویژه بعد از مرگ پدر و مادر و نیز خواهر جوانم برایم دشوار هم شده بود سرانجام از یکی از همکاران خانم متاهل که از جمله باعث و بانی ازدواج همکار دیگر من با دختری در همان شرکت هم شده بود خواستم تا برای این امر با یک خاتم مهندس کامپیوتر آنجا که مثل خود من خوره کامپیوتر بود صحبت کند . اما ، او هم نه گذاشته بود و نه برداشته بود و نمیدانم به چه دلیلی یک روز در نهار خوری و در حضور تعدادی از خانمهای دیگر از جمله همان فرد مورد نظر من ، از طرف من از یکی دیگر از خانمهای آن شرکت که به سلیقه ی خودش برای من مناسب تشخیص داده بود خواستگاری کرد !! و او هم خندیده و مخالفتی نکرده بود و بقیه خانمها هم (از جمله فرد مورد نظر من !) مبارک مبارک گفته بودند . با چه مصیبتی من توانستم از این قضیه نجات پیدا کنم به صورتی که آن خانم بسیار با شخصیت هم دچار مشکل نشود و به قول معروف احساس نکند که دستش انداخته اند ، بماند . به هر حال چند سال بعد وقتی این خانم با یکی از کارمندان همین شرکت ازدواج کرد و از شرکت رفت من

تصمیم گرفتم درست مانند همان ابتدای جوانی با نوشتن یک نامه از این خانم مهندس خواستگاری کنم . من همواره با مدیران کارخانه مشکلاتی داشتم که ناشی از عدم حضورم در باند بازیهای رایج مدیرانی بود که دو سال یک بار می آمدند و بار خود را میبستند و میرفتند . یک دست نویس طنز هم داشتم به نام مظا که بر وزن مجله ی معروف کاریکاتوری گل آقا با زبان طنز سر به سر همکاران و حتی میران شرکت می گذاشتم اما از طرف دیگر رابطه ام با کارگران کارخانه بسیار صمیمی و دوستانه بود و مجموع این عوامل باعث شده بود تا اسمم در لیست سیاه کارکنان قرار بگیرد و مدیریت هم به دنبال بهانه ای بود که از شر من خلاص شود . در همین دوران بود که من تصمیم گرفتم قبل از آنکه دیر شود از این خانم مهندس خواستگاری کنم . بنابراین نامه ای نوشتم و در لابلای صفحات یک

کتاب برنامه نویسی فاکس پرو گذاشتم تا بعد از ظهر و موقع خروج از کارخانه به او بدهم که قبل از آنکه فرصتی پیش آید تا این کار را انجام دهم ، درست شب عید و حتی بدون پرداخت حقوق و در راستای طرح تعدیل نیرو از کارخانه اخراج شدم !



و حالا با توجه به اینکه تا چهل سالگی تنها یک سال فاصله دارم و میگویند چهل سالگی سن عقل است و اگر کسی تا این سن ازدواج نکند دیگر ازدواج نخواهد کرد ! آن نامه را پاره کردم . آنقدر احمق نیستم که بگویم دیگر مایل به ازدواج و درگیری های عاطفی آن نیستم چرا که میدانم اراده من در مقابل اراده طبیعت در زمینه نیاز انسان به همدم و همسر ناچیز است . طبیعت نیازهای انسانی و روانی انسان را به دو بخش مساوی تقسیم کرده و در دو پیکر متفاوت قرار داده است . انگیزه اصلی طبیعت از این اقدام چیزی جز بقا نسل و ایجاد تنوع و تکثر و لاجرم تکامل نبوده است و بنابراین انسان را هم به دو پاره فیزیکی متفاوت تقسیم کرده است اما برای تضمین هر چه بیشتر توانایی ها و ویژه گی های روانی مورد نیاز دیگر او را هم برای ادامه زندگی به دو بخش مساوی تقسیم و در هر یک قرار داده است . بنابراین هر یک از این دو جنس انسانی هر قدر هم که در خود احساس قدرت و بینبازی کنند باز به یکدیگر نیازمند خواهند بود . چون هر یک تنها نیمی از وجود یک انسان هستند . بنابراین تصمیم دارم اگر بتوانم از این پس فرمان زندگی را در انتخاب همسر از دل احمق بی شعور و بدشانسم گرفته و به اندک عقلی که شاید هنوز برایم مانده باشد بسپارم و این بار عاقلانه ازدواج کنم تا بتوانم پس از آن عاشقانه زندگی کنم .

مظفر شریعتی

یک سال پس از این تاریخ یعنی در اردیبهشت سال 76 بخت با من یار شد و همانطور که در نوشته "جگونگی ازدواج من و افسانه" نوشتم عاقلانه با افسانه ازدواج کردم و سپس عاشقانه زندگی میکردیم . کار الکترونیک را رها کرده و به کامپیوتر روی آورده بودم اما با وجود اینکه دیگر متاهل و متعهد به هزینه های زندگی نیز بودم ، به دلیل ویژه گی های اخلاقی و شخصیتی باز هم نتوانستم در هر یک از شرکتهای کامپیوتری متعددی که بکار مشغول شده بودم بیش از چند ماه دوام بیاورم ! لذا با استفاده از تجربه و مدرکی که در زمینه ی سخت افزار کامپیوتر در طول سالهای گذشته و فعالیت در آن شرکت الکترونیکی کسب کرده بودم ، به تدریس و انجام پروژه های سخت افزاری و نرم افزاری کامپیوتر به صورت شخصی و قراردادی با اشخاص و شرکتهای سازمانها مشغول شدم و چون این رشته ها نیز هنوز جوان و تازه تاسیس بودند و افسانه نیز همسری قانع به یک زندگی متوسط ، در کنار هم زندگی خوبی را میگذراندم . تاسیس این وب سایت (shariaty.com) در سال 1383 نیز در راستای همین فعالیتهای کامپیوتری بود . اما افسوس که تنها یک سال بعد روزگار بی مروت و پس از تنها هشت سال زندگی مشترک ، او را هم از من گرفت . پس از آن برای پر کردن خلاء عظیم فقدان افسانه ، از یک سو به ادامه ی مطالعه ی فیزیک ، نجوم و کیهان شناسی ، ژنتیک و زمین شناسی پرداختم ، نه برای مدرک، که دیگر تاثیری در زندگی ام نمیداشت ، که برای ارضای شوق دانستن و البته به کمک منابع در دسترس از جمله منابع و دانشگاههای اینترنتی ، کتابخانه هایی که به آنها دسترسی داشتم و مهمتر از همه منابع و امکاناتی که در خانواده در اختیار داشتم از آن جمله کتابها و کمکهای برادر بزرگم که خود از بنیان گذاران ژنتیک در ایران بود و برادر کوچکترم با درجه ی دکترای فیزیک که بدون کمک او آموختن بسیاری از مطالب دشوار فیزیکی برایم غیر ممکن بود . و از سوی دیگر نیز به ادامه ی مطالعه ی تاریخ ، فلسفه و ادبیات پرداختم و شاید همه و همه برای تاب آوردن در زیر فشار تلخی و سختی از دست دادن این همه عزیز (پدر، مادر، خواهر، برادر و در نهایت همسر) و از همه مهمتر اندیشیدن به چرایی آنها . در کنار این باور که با وجود همه ی این سختی ها من جزو میلیاردها انسان خوشبختی هستم که چند میلیارد انسان دیگر آرزوی یک روز زندگی آنها را دارند و در مقابل آنها به خود اجازه ی شکایت از دشواریهای زندگی نمیدهم . (دوستانی که مرا میشناسند میدانند که در پاسخ احوال پرسی آنها ، پاسخ معمول من چنین است که " حال و روزم از چند میلیارد انسان دیگر بسیار بهتر است! " .

گاه می اندیشم اگر میشد تا با همین کوله بار از تجربه، دانش و آگاهی که اکنون دارم به 18 سالگی و یا به هر یک از پیچ های دیگر مسیر زندگی خود و جامعه ای که در آن زندگی میکنم باز میگشتم ، داستان زندگی من و ما قطعاً به گونه ای دیگر رقم میخورد . اما این همان مفهوم و قانون زندگی و تحول و تکامل است . که در واقع یکی از بدیهی ترین و پدیده هایی است که در طبیعت وجود دارد . که میبایست بسیار بسیار زودتر کشف میشد. حوادثی که برای یک موجود و تحت تاثیر ژنتیک و محیط رخ میدهد، سرنوشت او را تعیین کرده و تغییر میدهد . اگر این تغییر برای موجود مفید واقع شود او را گامی به جلو برده و چنین موجودی نسبت به آنها که چنین نشدند برتری هایی خواهد یافت . مجموع این رخ دادهای بسیار کوچک در طی زمانی بسیار دراز سرنوشت آن موجود را در شرایط محیطی اش تعیین میکند که میتواند به نحو تدریجی او از صحنه ی طبیعت نیز منجر شود . با تغییر شرایط محیطی در اثر پدیده های دیگر ، همه ی آنچه روزی مفید بود ، میتواند به مصیبت بدل شده و برعکس . و این مسیر با کندی بسیار و در طول نسلهای متوالی تداوم میابد . اما همه ی این تغییرات تدریجی و کند نیز تنها در صورتی رخ خواهند داد که حاصل آنها در حافظه ی ژنتیکی موجود ثبت شده و به نسل بعد منتقل شوند چرا که در غیر این صورت هر نسل گذشته ی خود را به همان صورت تکرار خواهد کرد و آنقدر این فرایند ها تکرار میشوند تا سرانجام اگر آن موجود همچنان در صفحه ی روزگار باقی مانده باشد ، با ورود به حافظه ی ژنتیکی و تاریخی فرد ، به نسل بعد منتقل شده و نسل و نسلهای بعدی با داشتن

آنها گامی به جلو رفته و شاید روزی خود تغییری مثبت یا منفی در آن ایجاد کنند که هر یک باز، سرنوشت آینده‌ی موجود را به مسیری دیگر خواهد کشاند. بنابراین به نظر میرسد که قانون بی چون چرای یک سو بودن محور زمان و عدم امکان بازگشت به گذشته یکی از ضروری‌ترین قوانین جهان باشد. و از آنجا که آینده جهان نیز هر لحظه میتواند نیستی باشد. تعریف زندگی چیزی جز، بودن در حال با اتکا به تجارب گذشته و امید به آینده نخواهد بود. با نگاه به تصویری که کاوشگر ویجر از ورای پلو تو از زمین گرفت چاره‌ای نخواهیم داشت جز اینکه بپذیریم که دیدگاهمان از زندگی را تغییر دهیم. من نمیدانم و احتمالا هیچگاه نیز نخواهم دانست که آیا زندگی مفهومی و مقصودی دارد یا نه اما آنچه تا کنون دریافته‌ام این است که اگر مفهومی و مقصودی برای آن متصور باشد چگونه بودن ما در این فرصت بینهایت کوچکی است که در فرایندی به نام زندگی در اختیار ما قرار گرفته است. و ما بدون آنچه از گذشته و گذشتگان کسب کرده ایم و نیز بدون آنچه در اختیار آیندگان قرار خواهیم داد هیچ چیز و هیچکس نخواهیم بود.

با تغییر وضعیت زندگی و سرنوشت من، وبسایت من نیز از سال 1385 تغییر هویت داد و از یک وبسایت خدماتی در زمینه‌ی کامپیوتر به یک وبسایت علمی، ادبی و فرهنگی تبدیل شد. محلی برای درد دل‌های تنهایی من و نیز برای انتقال تجاربم در زندگی و آنچه آموخته‌ام به همه‌ی آنها که شاید جوینده و علاقمندشان باشند. و همه تقدیم به همه‌ی این عزیزان و بویژه همسر نازنینم افسانه که ضمن سوختن در آتش محروم شدن از داشتن فرزند، که بواسطه‌ی آثار جانبی پرستاری از مجروحان شیمیایی در زمان جنگ بدان مبتلا شده بود، با دشواری‌های ناشی از زندگی با افرادی نادان و گم کرده راه چون من نیز سوخت و ساخت اما با آرامشی که برایم در زندگی ایجاد کرد و با سخت نگرفتن هایش در آنچه بسیاری از زنان بر آن سخت میگیرند، راه را برای تحولاتی که در ذهنم روی دادند هموار کرد. به همین دلیل است که همه تحولات مثبت وجود خود را در گام نخست مدیون مادر و پدر خود هستم و در گام بعدی مدیون وجود نازنین او در جایگاه همسری که خانواده‌ی بسیار مهربانی نیز داشت. و البته پس از او نیز مدیون حمایت بی دریغ خانواده‌ی مهربانم هستم که هم در زمان بیماری او و هم در تحمل شرایط دشوار پس از درگذشتش همواره در کنارم بوده اند.

چگونگی ازدواج من و افسانه



سال 75 برای من يك سال بحراني بود . درست در آغاز آن سال از شركتي كه كار ميكردم اخراج شده بودم و كار در دو شركت خصوصي را هم به دليل شرايط ناعادلانه پيشنهادي رها کرده بودم و تنها به صورت موردی به كارهايي فني و آموزشي اشتغال داشتم . در همین زمان بود كه يكي از دوستانم از من خواست تا حتما با افسانه آشنا شوم . يادم هست با خنده و تعجب به او گفتم " من ميگويم نر است تو ميگويي بدوش !" ولي در هر صورت موافقت كردم تا با افسانه آشنا شوم زيرا اطمینان داشتم كه صحبت ما به جلسه دوم نخواهد كشيد . من بواسطه محيط كاري و محيط درسي دختران زيادي را نيز ميشناختم كه ميتوانستم براي ازدواج با آنها اقدام كنم . اما مسائلي كه به دليل عشق نافرجام دوران جوانی گذرانده بودم كه ميتوانيد ماجرای جالب ، عجيب و آموزنده آن را بالا خوانديد مرا بكلي از ازدواج منصرف کرده بود . اما در شرايطي پافشاري بستگان و دوستان نزديك چنان عرصه را تنگ ميكرد كه گاه ناچار به قبول ملاقات با برخي افراد ميشدم اما هيچگاه اين جلسات به دومين جلسه ادامه پيدا نميكرد . چرا كه آگاهانه و يا ناخودآگاه همان جلسه اول ذهن طرف را از

از خود به سرعت و قاطعيت دور ميكردم و به اين ترتيب هم درخواست بستگان و دوستان صميمي ام را رد نكرده بودم و هم به ازدواج تن نميدادم . به همین روي به ملاقات با افسانه نيز رضایت دادم چه اطمینان داشتم آن نيز به جلسه دوم نخواهد رسيد . در اولین جلسه ملاقات با افسانه در مدتي بيش از يك ساعت خلاصه زندگي ام را كه ديگر تقريبا مانند يك درس و يا سخنراني تكراري حفظ بودم خالصانه و مختصر و مفيد برايش تعريف كردم (كه البته كار خيلي درستي هم نبود !) اما اين بار چشمان زيبا و نافذ و چهره معصوم و حالي كه افسانه گاه مرا نگاه ميكرد كه گويي هم دليل گفته هايم را ميداند و هم از ناگفته هايم آگاه است ، باعث شده بود تا در حاليكه همان مطلبي را كه بارها و براي بسياري تكرار کرده بودم ، براي او نيز بيان ميكردم اما آرزويي نيز در دلم جوانه زده بود كه اي كاش اين بار چنان نشود . و خدا را سپاس كه چنين نيز شد و افسانه خواستار ادامه صحبت و آشنايي با من شد .

روزي دريكي از پارك هاي تهران قرار داشتيم . خوب به خاطر دارم كه آن روز براي خريد وسيله اي همه پولم را خرج کرده بودم و جز چند سكه پول خرد ، پولي در جيب نداشتم و با همان پول خرد ها دوعدد چاي و بيسكويت خريدم . وبا خنده به افسانه گفتم كه آيا ميداني جز اين پول خرد ها فعلا

پولي ندارم ؟ و او هم با خنده گفت كه من همسر آینده ام را با توجه به وضع مالي اش انتخاب نميكنم . مال را ميتوان تهيه كرد و نيز ميتوان از دست داد . براي من مهم چيزهايي هستند كه نه تهيه شان آسان است و نه از دست دادنشان . و به ياد دارم كه در همان ايام بود كه يك كتاب كوچك به نام " تو هماني كه مي انديشي " را به من هديه داد .

و به اين ترتيب بود كه من با دختری آشنا شدم كه تصور وجودش نيز از ذهنم پاك شده بود . و آنچه را كه تصور ميكردم يافت مي نشود يافته بودم . نه اينكه كاملا هم عقیده و هم نظر بوديم كه نميشود و نبايد هم كه بشود . كه زيبايي و حركت زندگي به تفاوتهايي است كه ما انسانها با هم داريم و بايد كه داشته باشيم . اما آنچنان نقاط مشترك نيرومندي يافته بوديم كه برخي تفاوت نظر ها ي جزئي نميتوانستند ما را از هم دور سازند . البته به ياد دارم كه برخي اختلاف عرف ها و عادت ها گاه مشكلات بامزه اي را نيز براي من پيش مي آورد كه بعدها بسيار با

هم بدانها میخندیدیم . از جمله من بر این عقیده بودم که تقدیم کردن يك شاخه گل تنها و بدون پیچیده شدن و تزئین داري مفهومي از عشق میباشد و به همین دلیل اولین بار که يك شاخه گل رز تنها به نشانه احساس عشقم به او داده بودم ، او در نقطه

مقابل من آن را به نشانه قصد من به نوعي خداحافظي محترمانه گذاشته بود . و يا وقتي که براي آشنائي خانوادها به اتفاق خانواده ام به منزلشان رفته بودیم وقتي شیريني را که به رسم رایج برده بودم باز نکرده و به خود ما تعارف نکرده بودند . ما آن را به حساب پاسخ منفي گذاشتیم حال آنکه بعد ها که روزي آن را مطرح کردم معلوم شد که اشتباه و تقصیر از خود من بوده است چرا که افسانه میگفت کيکي که آردی آنقدر کوچک بود که نمیتوانستیم آن را بیآوریم چون به همه نمیرسید . و نکته بامزه این بود که من اساسا کيک نخریده بودم بلکه چون خودم رولت دوست داشتم ، رولت خریده بودم ! میبینید که گاه قضایا به هیچ روي آن نیست که ما تصور میکنیم ! (از آن به بعد هر وقت چیزی را برای کسی هدیه میبردم حتما در قسمت بسته بندی دقت میکردم که اشتباهي صورت نگیرد شما هم حتما این کار را بکنید) در هر حال مدتي بعد با او ازدواج کردم . پرستار مهرباني که زندگي ام را معني بخشید .

بر خلاف افسانه که مایل نبود در آن شرایط حتي هزینه جشني ساده را هم بر زندگي آینده مان تحمیل کند . من به این کار اصرار کردم و قرار شد جشن ساده اي در منزل پدري افسانه بر گذار شود . چند روز قبل از آن در مورد هدایايي که مرسوم است در هنگام عقد رد و بدل شود صحبت کردیم . من پیشنهاد کردم که با توجه به وضع مالي فعلي من ، برای مراسم عقد يك سرویس جواهر بدلي خریداري کنم . اما افسانه این کار را به هدر دادن پول میدانست . فرداي آن روز با هم به بازار رفتیم و او طلاهایش را فروخت و با پول آن من ! يك سرویس طلا برای او خریدم آینه اي را هم که برای سفره عقد در نظر گرفت به گونه اي بود که پس از استفاده در سفره عقد ، قابلیت نصب بر دیوار و استفاده دائمي در زندگي را داشت . روز عروسي هم برای جلو گيري از هزینه آرایشگاه و نیز آرایش هاي مبتذل رایج ، به عنوان اینکه به عروسي دوستش دعوت دارد به آرایشگاه کنار خانه شان رفته بود و با هزینه بسیار اندک آرایش مختصري کرده بود . و سپس در منزل لباس عروسي را که خودش به کمک مادر و خواهرش دوخته بود پوشیده بود . خانه افسانه يك خانه دو طبقه بود که در طبقه بالا خودش و در طبقه پایین خانواده عموي او زندگي میکردند . در حالیکه تنها قرار بود يك مراسم عقد بسیار ساده و با حضور بستگان و دوستان درجه يك بر گزار شود و صحبتي از شام نیز در میان نبود . خانواده افسانه که خانواده اي بسیار مهربان و خونگرم نیز بودند ، ترتیب يك شام ساده و کامل را که به طرز بسیار زیبایی هم تزئین شده بود در طبقه پایین يعني منزل عمويش داده بودند . بنابراین در آن روز من تنها با يك دسته گل عروس به عنوان داماد وارد آن خانه شدم . خانه اي که دو سال از بهترین و راحت ترین سالهاي زندگي مان در زیر سایه مادر بسیار مهربان و نازنین افسانه سپري شد . در طی این مدت توانستیم به کمک دارايي هاي مشترکمان و وام بانكي ، خانه خودمان را نیز خریداري و به آن نقل مکان کنیم . خانه اي که کم کم به کمک برنامه ريزي هاي دقيق و حساب شده افسانه ، از محل در آمد هر دوي ما تکمیل و تکمیلتر میشد . او همانگونه که خودش نیز در پارک و در همان هنگام که با آن سکه ها ي پول خرد چاي سفارش داده بودیم ، گفته بود ، برآستي که زن زندگي بود . هیچگاه به دنبال خریدهاي شخصي و آنچه که برخي از زنان در پی آن هستند ، نبود . بلکه تلاش میکرد تا آنچه را که برای زندگي در چهارچوبي که در آن قرار داشتیم ، مفید یا ضروري میدانست تهیه کند . افسوس که عمر او چون گل کوتاه بود . رفت و انگیزه ها و علایق مرا نیز برای ادامه راهش با خود برد . اما خاطره تڪ تڪ لحظات با او و خانواده خوش ، و نیز یاد آن چشمان زیبا و معصوم همواره با من خواهد بود . به یاد دارم که يك بار که از زیبایی چشمانش سخني گفتم ، به من گفت که آیا میداني که همین چشمان زیبا اولین نقطه اي از بدن خواهند بود که پس از مرگ از میان میرود . از او خواستم که دیگر این سخن را بر زبان نراند . و هرگز تصور نمیکردم که روزي ، آنهم بسیار زود ، شاهد بسته شدن همیشگی آن چشمان زیبا و در آغوشم خواهم بود در حالیکه هیچ کاري از دستم برایش ساخته نباشد جز آنکه به سفارش پزشکان اجازه دهم تا حداقل آرام خاموش شود .

در هر حال گاهی که مشاهده میکنم برخی از مردم در هنگام ازدواج و یا پس از آن ، چگونه خود را در زنجیرهایی خود ساخته اسیر میکنند . دلم میخواهد که گوشه هایی از خصوصیات افسانه ای به نام افسانه را هم برایشان باز گو کنم . و شاید این یادداشت آغازی بر آن باشد . در اولین سالگرد از دست دادنش .

مظفر شریعتی

نوشته بهمن 85

کار صوتی خرداد 89

افسانه شریعتی (عیوضی)



آنکه میگوید دوستت دارم خنیاگر غمگینی است که آوازش را
از دست داده است ای کاش عشق را زبان سخن بود
هزار کاکلی شب در چشمان توست هزار قناری خاموش
در گلوی من عشق را ای کاش زبان سخن
بود آنکه میگوید دوستت دارم دل اندوهگین شبی
است که مهنابش را میجوید احمد شاملو



کسانی هستند که با ما صحبت میکنند ، ولی ما به آنها گوش
نمیدهیم . کسانی هستند که ما را می آزارند ،
اما زخمی ماندگار باقی نمیگذارند .

اما

کسانی نیز هستند که بر سر راه زندگی ما قرار میگیرند ، و
مهر و نشانشان را برای همیشه بر ما میگذارند .

سیسیلیا میرلز



خاطره شادی های دیروز تلخ ترین غمی است که امروز داریم .

به دنبال کسانی نباش که با آنها زندگی کنی ، به دنبال
کسانی باش ، که بدون آنها نتوانی زندگی کنی . ویلیام
شکسپیر



عشق وابستگی نیست ، همبستگی است .

افسوس ، آن زمان که باید دوست بداریم ، کوتاهی .
میکنیم، آن زمان که دوستان دارند ، لج بازی میکنیم و
بعد برای آنچه از دست رفته آه میکشیم



وقتی که دیگر نبود من به بودنش نیازمند شدم، وقتی که
دیگر رفت من به انتظار آمدنش نشستم، وقتی که دیگر نمی
توانست مرا دوست داشته باشد من او را دوست داشتم، وقتی
که او تمام کرد من شروع کردم ، وقتی او تمام شد من آغاز
شدم و چه سخت است تنها شدن



دو نفر که عاشق اند و عشق آنها را به وحدتی عاطفی رسانده
است؛ واجب نیست که هر دو صدای کبک، درخت نارون ،
حجاب برفی قله ی علم کوه ، رنگ سرخ و بشقاب سفالی را
دوست داشته باشند

اگر چنین حالتی پیش بیاید، باید گفت که یا عاشق زائد است یا
معشوق..... ... کامل این نوشته را در مجموعه جنگ
سخن بشنوید .



بی تو افسانه شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم ، خیره به دنبال تو گشتم
در نهانخانه جانم ، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم



مرگ تباه شدن جسم نیست . فراموش شدن در اذهان است .

هرگز فراموش نمیکنم .

صدای آژیر قرمز در محوطه بیمارستان می پیچد . اغلب بیماران ، پزشکان و پرستاران به طبقات زیرین بیمارستان منتقل شده اند . اما پرستار جوان در حالیکه نوبت کاری او پایان یافته است به جای حضور بر سفره هفت سین و مراسم نوروزی در کنار خانواده خود ، بر خلاف مقررات بیمارستانی با کفشهای معمولی صدادار در راهرو بیمارستان قدم میزند تا بیمارانی که توان رفتن به پناهگاه را نداشته اند بدانند که پرستارشان آنها را رها نکرده و در این شرایط نیز بر بالین آنها میبایست .

با اولین احساس دردی که همسر در ناحیه کمرش پیدا کرد بلافاصله به مجهزترین مرکز پزشکی ایران یعنی بیمارستان میلاد تهران مراجعه کردیم . پزشک متخصص کلیه او را دید و با توجه به سونوگرافی کلیه گفت چیزی نیست . این پزشک متخصص به ما گفت که کلیه اش مشکلی ندارد اما نگفت که برای مشخص شدن منشأ درد باید چه بکنیم . ظاهراً پزشکان ما تصور میکنند بیماران هم مثل آنها همه چیز را میدانند اما درد ناحیه کمر همسر همچنان باقی بود . همسر من روز به روز ضعیف تر میشد و کم کم شبها فقط به صورت نیمه نشسته میتوانست بخوابد و چون او خود پرستاری شاغل در یک کلینیک پزشکی بود و هر روز نیز با پزشک آنجا در ارتباط بود ، من نیز متقاعد شده بودم که لابد به گفته پزشک آن درمانگاه همان آنفولوانزای افغانی است !. بخصوص که تجویز مسکن ناپروکسن نیز موثر واقع شده بود و دردهای خنجری هنگام حرکت را آرام کرده بود ! اما دریغ از یک عکس ساده از ریه فردی که مرتب سرفه میزند ، تنگی نفس دارد ، روز به روز ضعیف تر میشود و شبها نمیتواند درازکش بخوابد ! چه از طرف متخصصی که در مجهزترین مرکز پزشکی ایران او را دید و چه پزشکی عمومی که هر روز او را میدید . اگر عکسی از ریه گرفته میشد ، شاید زودتر متوجه میشدیم و شاید هنوز میشد کاری کرد و یا شاید بیشتر زندگی میکرد . ای کاش به فکر خودم رسیده بود که عکسی از ریه او بگیریم ! ! آخر چطور ممکن است برای بیماری که سرفه میزند و ضعیف شده و شبها نمیتواند بخوابد یک عکس ساده ریه درخواست نشود ؟! وقتی که بعد ها به ناچار به جان کتابهای پزشکی افتادم (چرا که متأسفانه ما در اجتماعی زندگی میکنیم که باید از هر چیزی ، کمی بدانیم !) دیدم که دقیقاً درد های خنجری با تغییر موضع در ناحیه پهلوی را یکی از علائم عفونت شدید در ریه ذکر کرده بود . اما این تنها مسئله در آور نبود . روز 29 اسفند به بیمارستان میلاد تهران مراجعه کردیم . مقداری از آب ریه اش را کشیدند و او را بستری کردند و آنتی بیوتیک قدرتمندی تجویز کردند که سرانجام تهیه شد اما فردای آن روز آنتی بیوتیک را قطع کردند چرا که به هر دلیل تشخیص داده بودند کاری از آنتی بیوتیک ساخته نیست . و بیماری خطرناک تر از این حرفهاست . اما میدانید چه شد ؟! روز بعد

یعنی روز اول سال جدید او را از بیمارستان مرخص کردند (بیرون کردند !) چون بیمارستان دو هفته و تا پایان تعطیلات که معمولا بیش از دو هفته هم طول میکشد تعطیل بود . نه به صورت کلی اما به هر حال برای بیماریهایی تخصصی تعطیل بود . بیماران آی سی یو و سی سی یو را اغلب مرخص میکنند !! چون در طی این مدت کار تخصصی خاصی برای کسی نمیتوان انجام داد !! آری او را مرخص کردند و گفتند پس از تعطیلات به بخش آنکولوپیی مراجعه کنیم همین . !!!!!!! حال در طی این تقریبا سه هفته چه پر ما گذشت بماند امری که سالها قبل در مورد مادرم نیز تجربه کرده بودم . به هر حال پس از تعطیلات او بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گرفت و مقادیر بسیار زیادی مایع از ریه هایش خارج شد . پزشک میگفت تعجب کرده بود که او چگونه تا کنون زنده مانده بود . حدود بیست روز هم طول کشید تا نتیجه آزمایشات بافت شناسی مشخص شد و دیگر خودتان حدس بزنید که در مقابل بیماری چون سرطان ، به هدر رفتن یک ماه وقت آنهم پس از مراجعه به یکی از بزرگترین بیمارستانهای کشور و حتی به گفته ای در خاور میانه چه نتیجه ای دارد . طعم تلخ تعطیلات مرگبار نروزی این مملکت را فقط کسانی میتوانند درک کنند که به مصیبتی اینگونه دچار شده باشند . تعطیلاتی که حتی امکان انجام هر گونه کار مفیدی از جمله هر گونه تعمیرات ، تحقیقات و .. نیز به دلیل تعطیلی همگانی منفی است . تعطیلاتی که فقط باید با زجر کشیدن در انتظار پایان یافتنشان باشی . حتی در مورد اندک افرادی که از آن برای مسافرت هایی که در طول سال امکانش را ندارند استفاده میکنند نیز طعم تلخ رفت و آمد سنگین جاده ها و مشکلات مسافرت سرانجام بر شیرینی آن غلبه میکند . ضمن آنکه این افراد نیز خدایی ناکرده اگر به مشکلی برخورد کنند که چنین مباد سالهای بعد به صف مخالفان این تعطیلات بی معنی ، زشت و مهلک سه هفته ای مملکت میپیوندند . به هر حال نه ماه پس از این ماجرا در تاریخ سوم بهمن 84 همسر نازنینم مرا برای همیشه ترک کرد .

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت

روانش شاد که آنچه در زندگی دارم در نتیجه آرامش خاطری بود که با او بودن برایم ایجاد کرده بود .

برخی از ویدئوهای ساخته شده به یاد و یا در ارتباط با همسر نازنینم افسانه

Youtube		یاد بود 1396
You tube	Aparat	فرصتی برای وداع
Youtube		یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتیم
You tube		ما از رنگین کمان گذشتیم
You tube	آپارات	تنهایی بر روی قطعه کوتاهی با همین نام با صدای استاد شجریان
You tube	Aparat	تنهایی تصنیف نهنگ با صدای ابراهیم منصفی

Youtube		کاروان (لیلی من) با صدای محسن نامجو
Youtube		خاطره ی غار علیصدر
Youtube	آپارات	زورق شکسته (کامل در آپارات ، خلاصه در یوتیوب)
Youtube		سنگ خارا
Youtube		احمد شاملو و زندگی

مجموعه صوتی در فراق یار